

لحظة حیرت

نظارة چند لحظة حیرانی در ادبیات عارفانه



جواد امینی

شدن عارف از ماسوا و دریند معشوق درآمدن، و لطیف‌شدگی و روشن‌شدگی جان عارف که به طبیعت روح می‌دمد.

و یا آنچه به چشم او می‌آید همان است که دیگران نیز می‌بینند، ولیکن به دیده عارف ظرایف و دقایق نهانی آشکار می‌شود و آن چیز تعبیری دیگر می‌یابد:

می‌دود چون گوی زرین آفتاب

ای عجب اندر خم چوگان کیست؟

همگان طلوع و غروب خورشید، و پس از آن طلوع و غروب ماه را می‌بینند اما نکته‌ای در آن نمی‌یابند و از فرط تکرار حتی شاید به دیدشان هم درنیاید. اما به نگاه عارف متحیر خورشید چون گوی جلوه کرده است که از سوی به سوی می‌رود. پس حالا می‌پرسد: به چوگان چه کسی این گوی حرکت می‌کند؟ و این ماه که هر بار از پی خورشید می‌آید و می‌رود، و مدام می‌افزاید و می‌کاهد، آیا حیران خورشید است؟ فرد متحیر آنچه را که می‌بیند نیز متحیر می‌یابد.

در مثنوی با یک بیت مضمون نگرش در حالت تحیر به خوبی بیان شده است:

زیرکی بفروش و حیرانی بخر

زیرکی ظن است حیرانی نظر^۳

فرد زیرک عاقل است و مشکوک، و به هر چیز با دیده مصلحت اندیشی می‌نگرد. اما فرد متحیر سود و زیان نمی‌شناسد، یکباره همه چیزش را درمی‌بازد و تبدیل به دو چشم حیرت زده می‌گردد. چنان که ابوالحسن خرقانی در نورالعلوم می‌گوید:

«مشاهده آن است که او باشد تو نباشی.»^۴

از نظاره‌گر چیزی نمی‌ماند جز مشاهده مشهود.

مولانا غزلی دیگر هم در حیرت دارد که «نظارتی» در

آن بسیار برجسته است، و ابیاتی از آن چنین است:

یارب این بوی خوش از روضه جان می‌آید؟

یا نسیمی است کزان سوی جهان می‌آید؟

یا رب این آب حیات از چه وطن می‌جوشد؟

فرد متحیر سود و زیان نمی‌شناسد

یکباره همه چیزش را درمی‌بازد و تبدیل

به دو چشم حیرت زده می‌گردد

یکی از حالات مردان راه، تحیر و حیرانی است. هنگام حیرت چه روی می‌دهد؟ چه چیز سبب حیرت است؟ بر عارف متحیر چه می‌گذرد؟ وادی حیرت سخن از چه می‌گوید؟ و حیرانی چیست؟

الف. غزلی از مولانا

این چنین پابند جان میدان کیست؟

ما شدیم از دست، این دستان کیست؟

عشق گردان کرد ساغرهای خاص

عشق می‌داند که او گردان کیست؟

جان حیاتی داد کوه و دشت را

ای خدایا ای خدایا جان کیست؟

این چه باغ است این که جنت مست اوست؟

وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست؟...

می‌دود چون گوی زرین آفتاب

ای عجب اندر خم چوگان کیست؟

ماه همچون عاشقان اندر پی‌اش

فره و لاغر شده حیران کیست؟

ابر غمگین در غم و اندیشه است

سر پر آتش عجب گریان کیست؟

چرخ ازرق پوش روشن دل عجب

روز و شب سر مست و سرگردان کیست؟

درد هم از درد او پرسیان شده

کای عجب این درد بی‌درمان کیست؟

شمس تیریزی گشاده‌ست این گره

ای عجب این قدرت و امکان کیست؟^۲

۱. نظر. در غزل مذکور شاهدیم که به روی سراینده

دریچه‌ای گشوده شده و ضیافت دیدار برپا گشته است. او

به «جان» خویش می‌نگرد، و به «حال» خویش. او زمین،

خورشید، ماه، ابر، و پهنه آسمان را نظاره می‌کند. در واقع

این غزل شرح دیده‌های عارف است؛ و این شعر، به یک

تعبیر، گونه‌ای «دیدارنگاری» است. فرد عارف چشمی

دیگر باز می‌کند و چیزهایی می‌بیند که به دیده دیگران

نمی‌آید:

این چنین پابند جان میدان کیست؟

ما شدیم از دست، این دستان کیست؟

جان حیاتی داد کوه و دشت را

ای خدایا ای خدایا جان کیست؟

در این ابیات سخن از حالاتی می‌رود که به عموم

ابنای آدمی دست نمی‌دهد و خاصه دیده‌وران است: آزاد

یا رب این نور صفات از چه مکان می‌آید؟...

چه شکار است که این تیر قضا پران است؟

ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید؟^۵

در سراسر این غزل گویی شاعر بر تپه‌ای بلند، مشرف به هستی ایستاده و «مخاطب تنهای بادهای جهان» است. بویی بس لطیف و عجیب به مشامش می‌رسد، نوری از لامکان به دیده‌اش درمی‌آید، و صدایی بسیار دور دست و پنهانی می‌شنود.

۲. پرسش. آنکه متحیر شده است در واقع از روند عادی امور باز می‌ایستد، لحظه‌ای توقف می‌کند و به روابط امور می‌اندیشد. پرسش، لحظه‌ای مکث است. عارف از خود در باب چون و چند امور ملموس و یا ناملموس می‌پرسد، و بر سر آن پرسش متحیر می‌ماند.

تمام ابیات غزل مولانا به پرسش «کیست؟» ختم می‌شود: چه کسی جان را تسخیر کرده؟ آفتاب به حکم چوگان چه کسی آسمان می‌پیماید؟ ابر گریان کیست؟ و فلک سرگردان کدامین است؟

غزل دیگر مولانا هم هر بار از آنچه شاعر درمی‌یابد سؤال می‌کند: این بوی خوش از جان به مشام می‌رسد؟ این نور در کجا منشأ دارد؟

چه سماع‌ست که جان رقص‌کنان می‌گردد؟

چه صغیرست که دل بال زنان می‌آید؟

هجویری، صاحب کشف‌المحجوب می‌نویسد: «شبللی گوید: المعرفة دوام الحیرة. و حیرت بر دو گونه است: یکی اندر هستی، و دیگر اندر چگونگی. حیرت در هستی شرک باشد و کفر، اندر «چگونگی» معرفت... مانند اینجا یقین از وجود حق و حیرتی در «کیفیت» وی.»^۶

هجویری نیز حیرت مردان حق را از سر معرفت، و در پرسش از کیفیت و چگونگی حق می‌داند. مرد حق به وجود حق اطمینان و باور دارد، اما مورد یقین او محیط بر اوست، و او که به شناخت وی نظر دارد نهایتاً عاجز می‌ماند.

عارف از خود در باب

چون و چند امور ملموس

و یا ناملموس می‌پرسد

و بر سر آن پرسش متحیر می‌ماند

عطار یکی از هفت وادی مرغان در راه رسیدن به

حضرت سیمغ را «وادی حیرت» می‌داند و می‌گوید:

مرد حیران چون رسد این جایگاه

در تحیر مانده و گم کرده راه

گوید اصلاً می‌دانم چیز من

وان ندانم هم ندانم نیز من

عاشقم اما ندانم بر کی‌ام

نه مسلمانم نه کافر، پس چی‌ام؟^۷

مولانا در مثنوی این عجز و ندانستگی را ممدوح

می‌شمارد:

خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست

در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در آخر، هم در آخر عجز دید

مرده شد دین عجایز راگزید

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت

از عجزوی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است

آب حیوان در درون ظلمت است^۸

می‌گوید سعادت از آن کسانی است که دل به قدرت

حق سپرده‌اند و خود در «عجز و حیرت» هستند. کسی که

در دو عالم از انانیت خود مُرد و در برابر کبریای باری

احساس عجز کرد، انوار جان‌بخش الهی بر وی می‌تابد و

زندگانی‌اش می‌دهد. چنان که آب حیات در ظلمت قرار

دارد، زندگی حقیقی نیز در مردن از اوصاف خویش است.

من این ایوان تُو را نمی‌دانم نمی‌دانم

من این نقاش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا گوید: مرو هر سو، تو استادی، بیا این سو

که من آن سوی بی سو را نمی‌دانم نمی‌دانم

همی‌گیرد گریبانم همی‌دارد پریشانم

من این خوش خوی بدخو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا جان طرب پیشه است که بی مطرب نیازم

من این جان طرب جو را نمی‌دانم نمی‌دانم

یکی شیری همی‌بینم جهان پیشش گله‌ آهو

که من این شیر و آهو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا سیلاب بر بوده، مرا جو یای جو کرده

که این سیلاب و این جو را نمی‌دانم نمی‌دانم

چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری

که این بازار و این کو را نمی‌دانم نمی‌دانم...^۹

پرسش از «حال» و عجز و درماندگی از پاسخ، در این

غزل به هنرمندی تمام ترسیم شده است. مولانا لایبرنتی

را تصویر می‌کند، ایوانی تُو، کوی و بازاری خم اندر خم

که طفلی در آن گم شده است و به هر سو می‌دود؛ راه خود را نمی‌یابد. او به «نقاش جادو» اشاره می‌کند. نقاشی بسیار تر دست را تجسم کنید که شکلی می‌نمایاند؛ تا طفل راه می‌خواهد آن را بنگرد و دریابد، یکبار به متوجه می‌شود آن نقشی استحاله یافته و دیگر شده است. طفل راه هنوز به نقش دوم نپرداخته که نقشی دیگر رقم زده می‌شود. و این نقش‌ها که نقاش در آستین دارد پایان‌ناپذیر است. حال طفل راه با او و نقش‌هایش چه کند؟

۳. هجوم و تسخیر. با خواندن غزل «این چنین پابند جان میدان کیست؟» احساس می‌کنیم گوینده در یک لحظه مورد هجوم همه حقایق و عناصر اطراف قرار گرفته و آنها او را تسخیر کرده‌اند. زمین و آسمان، خورشید و ماه، کوه سخت و جان لطیف همگی به چشم گوینده درآمده‌اند و او آنها را، یکی پس از دیگری، ذکر می‌کند. در غزل «یارب این بوی خوش از روضه جان می‌آید؟» نیز همین گونه است. شاعر اینجا بیشتر مسخر عناصر غیبی شده است و متحیر و مبهور به یک یک آنها نظر می‌کند. لحظه حیرت، لحظه تجلی است. لحظه‌ای است که برای عارف همه چیز متبلور شده، نمود یافته، و در سخن آمده است. در واقع این جان عارف است که به لحظه تبلور و تجلی رسیده، و در این لحظه زبان همه حقایق و عناصر را درمی‌یابد که به نجوا و پچ و پچی آرام مشغولند. چنین لحظه‌ای بی‌شک همراه با حیرانی و سرگشتگی است. یکبار آدمی خود را در میان دریایی از انوار متلائی و بی‌نهایت می‌یابد.

بر دلی کو در تحیر با خداست

کی شود پوشیده راز چپ و راست؟^{۱۰}

عطار در مصیبت‌نامه دو حکایت زیبا در این باب آورده است: کسی ندیمی داشت که هر روز برای خانه از دجله آب می‌آورد. کار روز تا شب او همین بود. روزی آن کس دید که ندیم بی‌قرار شده و حالی دیگر یافته. از آن

چنان که آب حیات

در ظلمت قرار دارد

زندگی حقیقی نیز در مردن

از اوصاف خویش است

پرسید. ندیم گفت: همچنان در بردن آب بودم که یکبار به حیرت این قرار گرفتم که: در سویی آب پایان‌ناپذیر قرار دارد، و در سویی تشنگی پایان‌ناپذیر!^{۱۱} این حکایت به خوبی لحظه تبلور یافتن حقیقت را بیان می‌کند. آن ندیم هر روز و در تمام ساعات از دجله آب می‌کشیده و به خانه می‌برده، و در این نکته‌ای و دقیقه‌ای نمی‌دیده. اما پس از مدت‌ها، در یک آن درمی‌یابد که ای وای، عجب کاری! آن سو تشنگی بی‌پایان، این سو آب بی‌پایان!

نمی‌توانم از ذکر حکایت نه چندان بی‌شابهتی به حکایت مذکور که در عالم «ذن» نقل شده است خودداری کنم. حکایتی زیبا که به سخن ما نیز نزدیکی دارد: «شیونو که به سلک پیروان ذن پیوسته بود، پس از سال‌ها مطالعه هنوز به بیداری نرسیده بود. یک شب مهتابی سطلی کهنه و پر آب را با خود می‌برد و به عکس قرص ماه در آب سطل می‌نگریست. ناگهان نی‌های سطل حصیری از هم گسیخت، آب پراکنده شد، و تصویر ماه نیز ناپدید گردید. شیونو به بیداری رسید و این شعر را سرود:

از این راه و آن راه

می‌کوشم تا دلو را نگهدارم

با این امید که

نی‌های فرسوده هرگز نخواهد شکست.

ناگهان ته سطل باز می‌شود.

دیگر نه آبی

نه ماهی در آب

«خالی‌ای» در دست من»^{۱۲}

حکایت دوم عطار تمثیلی است زیبا بدین شرح:

یک کلیچه [قرص نان] یافت آن سگ در رهی

ماه دید از سوی دیگر ناگهی

آن کلیچه بر زمین افکند سگ

تا بگیرد ماه برگردون به تگ

چون بسی تک زد ندادش دست ماه

باز پس گردید و باز آمد به راه

آن کلیچه چست بسیاری نیافت

بار دیگر رفت و سوی مه شتافت

نه کلیچه دست می‌دادش نه ماه

از سر ره می‌شد او تا پای راه

در میان راه حیران مانده

گم شده، نه این و نه آن مانده^{۱۳}

شیخ خرقانی در بیان حال و کار عارف بیانی بس شگرف و موجز دارد که در آن دیگر مشخصه‌های حالت



بازگشت می‌کند، ولی هر چه در اطراف درّه پرواز می‌کند راه آشیانه را نمی‌یابد. هم بی‌طعام مانده، و هم آشیانه را از دست داده است. ناچار روی همان سنگ می‌نشیند و با حیرت به اطراف درّه ساکت نظاره می‌کند.

۴. در شگفت. در غزل مولانا قید تعجب بسیار تکرار شده است. به گونه‌ای که جزء ساختار غزل درآمده است:

... ای عجب اندر خم چوگان کیست؟
 ... سز پر آتش عجب گریان کیست؟
 چرخ ازرق پوش روشن دل عجب...
 ... کای عجب این درد بی‌درمان کیست؟
 ... ای عجب این قدرت و امکان کیست؟
 در غزل دوم نیز این بیت آمده:
 عجب این غلغله از جوق ملک می‌خیزد؟
 عجب این قهقهه از حور جنان می‌آید؟

در هر دو غزل آن ابیاتی که با قید تعجب همراه نیست نیز فحوای شگفتی و تعجب دارد. اشاره به مشخصات حالت حیرانی ناکامل خواهد بود اگر نگوئیم که آن نظر، پرسش، و مسخر شدن همراه با حس شگفت‌زدگی است. از آنجا که آنچه بر عارف هجوم می‌آورد بسیار محیط بر عارف است (هجوم و تسخیر) و عارف در برابر این وضعیت تسلیم و اثرپذیر و منفعل است و موضع‌گیری و تخصص ندارد (پرسش) این «شگفت‌زدگی» طبیعی می‌نماید. به همین دلیل روندگان این راه می‌گویند هر که به مقصد نزدیک‌تر شده باشد (مورد هجوم بیشتری قرار گرفته باشد) متحیرتر و متعجب‌تر است. ذوالنون مصری می‌گوید:

«آن که عارف‌تر است به خدا، تحیر او به خدا سخت‌تر است و بیشتر. از جهت آنکه هر که به آفتاب نزدیک‌تر بود، به آفتاب متحیرتر بود. تا به جایی رسد که او، او نبود»^{۱۵} یعنی تا به جایی رسد که هجوم و تسخیر تمام شود و ذره‌ای از عارف با عارف نماند. ابوسعید ابوالخیر در همین معنی گوید:

ز دیکان را بیش بود حیرانی
 کایشان دانند سیاست سلطانی^{۱۶}

۵. سخن صامت. معمولاً شعر، که شکل دگرگون شده زبان است، همچون خود زبان در پی بیان مطلبی است. منظور اینجا بیان پند و نصیحت نیست. ممکن است حتی شعری بیان احساس باشد. اما «غزل حیرت» از بیانگری می‌گریزد و بیشتر سر خاموشی دارد. ظاهر غزل

«حیرت» - علاوه بر هجوم و تسخیر - را نیز می‌توان یافت:

«مثل عارف مثل مرغی است که از آشیانه رفته بود به طمع طعمه، و نیافته. قصد آشیانه کرده، و ره نیافته. در حیرت مانده، و خواهد که به خانه رود نتواند»^{۱۴}

پرنده کوچکی را تجسم کنید که برای طبیعی‌ترین نیازش (طعام) از آشیانه می‌رود و تا جایی دور دست پرواز می‌کند (مثلاً به دره‌ای سرسبز و ساکت می‌رسد) اما چون غذایی نیافته روی سنگی می‌نشیند. سپس قصد

چندین بیت است، اما در واقع شاعر متحیر با سؤالی که در هر بیت می‌کند کلام خود را بازپس می‌گیرد. مولانا هر بار از واقعیتی و حقیقتی سخن می‌گوید، اما نهایتاً درمی‌یابیم که گفته او انتقال معنی نبوده، بلکه انتقال پرسش و ندانستگی است. گرچه او می‌گوید فلک روز و شب سرگردان است، اما در آخر می‌خواهد بپرسد فلک سرگردان کیست؟ خورشید بر آسمان می‌دود، اما به چوگان چه کسی؟ مسئله زمانی شگفت‌انگیزتر می‌شود که برخلاف ابیات یاد شده، ظاهراً گاه حتی خود «مورد پرسش» در بیت آمده است، با این حال در پایان از کیستی او پرسیده می‌شود:

ماه همچون عاشقان اندر پی‌اش
فریه و لاغر شده حیران کیست؟

در اینجا به‌طور صریح گفته می‌شود که ماه همچون عاشقان در پی «خورشید» می‌دود و افزوده و کاسته می‌شود. اما در آخر بیت باز می‌پرسد: ماه حیران کیست؟ آیا آنچه تا پیش از این پرسش گفته است، کلام - به معنی معمول آن - است؟ اگر چنین است چرا در آخر دوباره سؤال می‌کند؟

لحظه حیرت همراه با دوخته شدن زبان است، و سخن شاعری که لحظه حیرت را وصف می‌کند، نیز لاجرم سخن صامت است. ابوبکر واسطی می‌گوید: «دورترین مرد از خدای آن بود که خدا را بیش یاد کند، یعنی مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كُلَّ لِسَانِهِ»^{۱۷}

در ذکر «یوسف بن الحسین» آمده است: «از ابراهیم خواص پرسیدند که: عبادت او چگونه است؟ گفت: چون از نماز خفتن فارغ شود، تا روز برپای باشد. نه رکوع کند و نه سجود. پس از یوسف پرسیدند که: تا روز ایستادن چه عبادت باشد؟ گفت: نماز فویضه به آسانی می‌گزارم. اما می‌خواهم که نماز شب گزارم، همچنین ایستاده باشم، امکان آن نبود که تکبیر توانم گفت، از عظمت او. ناگاه چیزی به من درآید و مرا همچنین می‌دارد تا به وقت صبح»^{۱۸}

۶. سلسله آویزی. عاشقان دل شده، تنها از آویختن به سلسله معشوق برقرارند، و اگر نه به کل نیست می‌شوند؛ همو از دست می‌برد و همو به بندی نگه می‌دارد.

این چنین پابند جان میدان کیست؟
ما شدیم از دست این دستان کیست؟
بیان حالت حیرانی جز به آویختن به سلسله معشوق

«غزل حیرت» از بیانگری می‌گریزد
و بیشتر سر خاموشی دارد

ممکن نیست.

جان حیاتی داد کوه و دشت را
ای خدا یا ای خدا یا جان کیست؟
و غزل دوم:

یا رب این بوی خوش از روضه جان می‌آید...؟
یا رب این آب حیات از چه وطن می‌جوشد؟
یا رب این نور صفات از چه مکان می‌آید؟
و در دیگر ابیات نیز، این سلسله پوشیده و مرموز حضور دارد.

۷. صور خیال. در عنصر عمده صور خیال، در «غزل حیرت» مولانا قابل تشخیص است:

اول: طبیعت. عناصر طبیعی عمده‌ترین عناصر موجود در غزل مولانا است. و این عامل همان روح طراوت، پاک‌ی، و روشنی طبیعت را به غزل وی داده است. عناصر طبیعی غزل اول اینهاست: کوه، دشت، باغ، بنفشه، سوسن، ریحان، آفتاب، ماه، ابر، و چرخ فلک و... عناصر طبیعی غزل دوم اینها هستند: بو (عطر)، روضه (باغ)، ماه، فلک، بحر، موج...

چه عروسی‌ست، چه کابین، که فلک چون تقی است؟
ماه با این طبق زر به نشان می‌آید؟
از حصار فلکی بانگ امان می‌خیزد
وز سوی بحر چنین موج گمان می‌آید
بایزید بسطامی در کلامی عالی حالت حیرت خود را با عناصر طبیعی مجسم می‌کند و می‌گوید: «به صحرا شدم. عشق باریده بود و زمین تر شده. چنانک پای به برف فرو شود، به عشق فرو شد»^{۱۹}

دوم: حرکت مدور. در دو غزل مولانا عناصری چون حرکت، دایره، و منحنی وجود دارد که به خوبی سرگشتگی حال حیرت را ترسیم و تداعی می‌کند.
غزل اول:

این چنین پابند جان میدان کیست؟
ما شدیم از دست این دستان کیست؟
عشق گردان کرد ساغرهای خاص

متحیرانه بود. اما اینجا گویی شاعر از لحظه حیرت گذشته است و حالا با هوشیاری بیشتری به آن حال نگاه می‌کند و آن را «روایت» می‌کند.

در این ابیات تنها یک عنصر مشترک و اصلی وجود دارد که همان عنصر تقیضه و شطح است. شاعر از یک وضعیت معلّق سخن به میان می‌آورد؛ از قضایایی که جمع نشدنی، عجیب، و ناساز می‌نماید. برای مثال در بیت سوم می‌گوید: دل حافظ روزی به تماشای زلف یار رفت تا زود بازگردد، اما برای همیشه گرفتار شد! در بیت چهارم می‌گوید: همین که از من دل برد و مرا عاشق خود کرد، روی پوشید و نهان شد! و یا در بیت ششم می‌گوید: معشوق ما کسی است که همه جا هست و همه را در هم آشوبته، اما به کسی رخساره ننموده!

اینگونه پارادوکس و تعلیق محلی حیرت است، و هر بار بی‌دلی را به کام خویش می‌کشد. مولانا هم از این دست، اشعاری دارد. از جمله:

داد جارویی به دستم آن نگار

گفت کز دریا برانگیزان غبار

باز آن جاروب را ز آتش بسوخت

گفت کز آتش تو جارویی برآر

کردم از حیرت سجودی پیش او

گفت بی‌ساجد سجودی خوش بیار

آه، بی‌ساجد سجودی چون بود؟

گفت بی‌چون باشد و بی‌خار خار...^{۲۷}

اکنون بی‌توضیحی اقوال و حکایاتی از این دست از چند اثر عرفانی دیگر می‌آوریم:

«ابری بر ما سایه افکند و برقی بدرخشید و در باریدن باران کندی کرد.

نه ابر باز می‌شود تا طمع ببرند و نه بازاران می‌بارد تا تشنگان سیراب شوند.»^{۲۸}

در ذکر ابراهیم خواص آمده است: «نقل است که بر سینه خویش می‌زد و می‌گفت: و اشوقاه به کسی که مرا دید و من او را ندیدم.»^{۲۹}

در ذکر ابوبکر شبلی آمده است: «نقل است که یک روز طهارت کرده، عزم مسجد کرد. به سرّش ندا کردند که: طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانه ما خواهی آمد؟ شبلی این بشنود و بازگشت. ندا آمد که: از درگاه ما باز می‌گردی، کجا خواهی شد؟ نمره‌ها درگرفت. ندا آمد که: بر ما تشنّع می‌زنی؟ بر جای بایستاد خاموش. ندا آمد که: دعوی تحمل می‌کنی؟ گفت: «المستفائت بک مینکا»^{۳۰}

شیخ خرقان گوید: «چه گویی در کسی که در بیابان ایستاده بود و در سر دستار ندارد و در پا نعلین و در تن جامه، و آفتاب در مغزش می‌تابد و آتش از زیر قدمش برمی‌آید، چنان که پایش را بر زمین قرار نبود و از پیش

عشق می‌داند که او گردان کیست؟

می‌دود چون گوی زرین آفتاب

ای عجب اندر خم چوگان کیست؟

ماه همچون عاشقان اندر پی‌اش

فریه و لاغر شده حیران کیست؟

چرخ ازرق پوش روشن دل عجب

روز و شب سرمست و سرگردان کیست؟

غزل دوم:

یا رب این بوی خوش از روضه جان می‌آید؟

یا نسیمی است کزان سوی جهان می‌آید؟

چه سماع است که جان رقص‌کنان می‌گردد؟

چه صغیرست که دل بال زنان می‌آید؟

چه عروسی‌ست، چه کابین، که فلک چون تقی‌ست؟

ماه با این طبق زر به نشان می‌آید؟

چه شکارست که این تیر قضا پیران‌ست؟

ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید؟

از حصار فلکی بانگ امان می‌خیزد

وز سوی بحر چنین موج گمان می‌آید

در ذکر ابوعلی دقاق نقلی ژرف آمده است که در آن

حرکت (دورانی) آفتاب نقشی اساسی دارد: «نقل است که

آخر چندان درد در او پدید آمده بود که هر شبگاهی بر بام

خانه شدی... چون بر بام شدی روی به آفتاب کردی و

گفتی: «ای سرگردان مملکت، امروز چون بودی؟ و چون

گذشتی؟ هیچ جا از انده‌گینی از این حدیث، و هیچ از زیر

و زیر شدگان این واقعه خبر یافتی؟» همه از این جنس

می‌گفت تا که آفتاب فرو شدی، پس از بام فرود آمدی.»^{۳۰}

ب. ابیاتی از حافظ

۱. دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست^{۳۱}

۲. گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس

شیوه تو نندش حاصل و بیمار بماند

۳. به تماشگاه زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند^{۳۲}

۴. دل از من برد و روی از من نهان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد^{۳۳}

۵. با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل

کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست^{۳۴}

۶. یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم

رخساره به کس نمود آن شاهد هر جایی^{۳۵}

۷. تو خود چه لعبتی‌ای شهسوار شیرین کار

که در برابر چشمی و غایب از نظری^{۳۶}

ابیات حافظ ناظر بر حیرت و حیرانی است، اما نه از جنس حیرتی که پیش از این ذکرش رفت. در آنجا شاعر از خود لحظه حیرت سخن می‌راند و سخنش بی‌خودانه و

رفتن روی ندارد، و از پس باز شدن راه نیابد و متحیر مانده باشد در آن بیابان»^{۳۱}

روزی مردی پشت دری بسته ایستاده بود و اندوهگین بود که کلید در را گم کرده است. صوفی مدد جستن و ناله او را شنیده، گفت:

بر در بسته چو بنشینم بسی
هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهل است و دشوار آن من
کز تحیر می‌سوزد جان من
نیست کارم را نه پای نه سری
نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی
بسته یا بگشاده در یافتی^{۳۲}

مرغی (: دارکوب) بر سلیمان نبی عاشق شد، و در عشق او می‌سوخت. روزی سلیمان او را پیش خود خواند و گفت: حاجتی دارم. اگر روا کنی بعد از این از آن هم خواهی بود.

گفت من یک چوب خواهم از تو خواست
نه تر و نه خشک و نه کوژ و نه راست
روز و شب آن مرغ عاشق بی‌قرار
مست می‌گردد به گرد شاخسار
می‌زند در شاخ منقار ای عجب
من کند آن چوب هر جایی طلب
گر هزاران قرن گردد در جهان
از چنین چوبی کجا باید نشان؟^{۳۳}

پانوشته‌ها:

۱. در این نوشته سخن از حیرت به معنای مذموم آن نیست، بلکه سخن از حیرتی است که تاخواسته به عارف عاشق دست می‌دهد و او را در شگفتی و بهت فرو می‌برد. در اینجا توجه بیشتر معطوف است به آثار ذوقی و عملی که محصول حالت حیرانی است، نه نظریه‌پردازی‌های نظریه‌پردازان در این باب.

۲. مولانا، جلال‌الدین بلخی؛ دیوان کبیر یا کلیات شمس، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، ۱۳۶۳، غزل شماره ۲۲۸.

۳. مولانا، جلال‌الدین بلخی؛ مثنوی، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، زوار، ۱۳۷۲، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸.

۴. مینوی، مجتبی؛ احوال و اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی به ضمیمه منتخب نورالعلوم، طهوری، ۱۳۷۲، ص ۱۲۲.

۵. دیوان کبیر، غزل شماره ۸۰۶

۶. هجویری، علی بن عثمان؛ کشف المحجوب، به تصحیح ژوکوفسکی، طهوری، ۱۳۷۱، ص ۳۵۳.

۷. عطار، فریدالدین؛ منطق الطیر، تصحیح صادق گوهرین، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱، ص ۲۱۲.

۸. مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۸۴۴ - ۲۸۴۱.

۹. دیوان کبیر، غزل شماره ۱۲۳۹.

۱۰. مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۶۳.

۱۱. عطار، فریدالدین؛ مصیبت‌نامه، تصحیح دکتر نورانی وصال، زوار، ۱۳۷۳، ص ۱۵۳.

۱۲. قهرمان، دل آرا (گزینش و ترجمه)؛ صد حکایت ذن، نشر تاریخ ایران، ۱۳۷۱، ص ۵۴.

۱۳. مصیبت‌نامه، ص ۱۵۴.

۱۴. منتخب نورالعلوم، ص ۱۱۲.

۱۵. عطار، فریدالدین؛ تذکرة الاولیا، تصحیح دکتر محمد استعلامی، زوار، ۱۳۷۲، ص ۱۵۱.

۱۶. محمد بن منور؛ اسرارالتوحید، تصحیح دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، آگاه، ۱۳۷۱، ص ۲۹۸.

۱۷. تذکرة الاولیا، ص ۷۴۳.

۱۸. مأخذ سابق، ص ۳۸۷.

۱۹. مأخذ سابق، ص ۱۸۳.

۲۰. مأخذ سابق، ص ۶۵۸.

۲۱. دیوان حافظ، تصحیح فروزی - غنی، اساطیر، ۱۳۷۱، غزل شماره ۲۱.

۲۲. غزل شماره ۱۷۸.

۲۳. غزل شماره ۱۳۷.

۲۴. غزل شماره ۵۷.

۲۵. غزل شماره ۴۹۳.

۲۶. غزل شماره ۴۵۲.

۲۷. دیوان کبیر، غزل شماره ۱۹۵.

۲۸. کاشانی، عزالدین، مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة، ص ۹.

۲۹. تذکرة الاولیا، ص ۶۸.

۳۰. مأخذ سابق، ص ۶۲۳.

۳۱. مأخذ سابق، ص ۷۰۵.

۳۲. منطق الطیر، ص ۳۱۷.

۳۳. مصیبت‌نامه، ص ۱۵۱.